

یکی بود یکی نبود

تألیف: محمدعلی جمال زاده

ناشر بنگاه پروین

۱۳۲۰

نشر الکترونیک بهمن ۸۸

تایپ از فرهاد ابراهیمی

فهرست

۲
۸
۱۶
۲۲
۲۷
۳۳
۳۶

فارسی شکر است
رجل سیاسی
دوستی خاله خرسه
درد دل ملا قربانعلی
بیله دیگ بیله چغندر
ویلان الدوله
کباب غاز^۱

^۱. این داستان در نسخه چاپی کتاب نیست و در نسخه دیجیتال به آن افزوده شده است.

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا ترو خشک را مثل ایران با هم نمی سوزانند. پس از پنج سال در بدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی به خاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه هایی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافری شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافری کار من دیگر از همه زارتر بود چون سائیرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمی شد و جان به عزرائیل می دهند و رنگ پولشان را کسی نمی بیند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاصب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان ما به انتزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد فریادی بلند قشقره ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه مانرا از چنگ این ایلغاربان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چندین نفر فراش سرخ پوش و شیر خورشید به کلاه با صورت های اخمو و عبوس و سبیل های از بناگوش در رفته ای که مانند بیرق جوع نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آینه دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه ای خورده و لب و لوجه ای جنبانده و سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین باقد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا برانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت: «چطور آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم: «ماشالله عجب سوآلی می فرمایید، پس می خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمی شد و معلوم بود که کار کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش های چنانی حکم کرد که عجالاً «خان صاحب» را نگاه دارند تا «تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت مج ما را گرفت و گفت: «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می داند که این پدر آمرزیده ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یک طرفه العین خالی نکرده باشند و همین که دیگر کماهو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو یک سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز و روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می آمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافری توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن

خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاد و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بی سوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه ای بلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رمانی بود. خواستم جلو رفته یک « بن جور موسیوئی » قالب زده و به یارو برسنام که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های مجلس بگویم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشه چیزی جلب نظر را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بر روی کیسه خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمپاته زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چاره پیدا کنیم که دفعته در مجلس چهار طاق باز شده و با سر و صدای زیادی معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاک کرد و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش های آب نکشیده که مانند خربزه گرگان و تنباکوی حکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در مجلس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمم آبی نخورد و این بود که پابرچین پابرچین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد با قرائت و طمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حصار گردید: « مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العاقین عن الناس... »

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شد گفت: «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است مقصودم این بود کاش اقلأ می فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم دهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوندد و البته الف البته بای نحو کان

عاجلا و چه احلا بسامع ما خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است».

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف می زند یا مشغول ذکر اوراد غرایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم الله گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می فرمودند: لعل که علت توقیف لمصلحه یا اصلا لاعتن قصد به عمل آمده ولاجل ذلک رجای واثق هست که لولالبدای عما قریب انتها پذیرد و لعل هم احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعیه المرتنه والمقام باسوء احوال کان مع الواسطه اوبلا واسه الغیر متباً او شفاهاً علناً او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشک به مصداق منجدو جد به حصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الامائل والالقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهور خواهد گردید...»

رمضان طفلک یکبار دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشی ها نگاه های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یک چیز شبیه به آیه الکرسی هم به عقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و یا به قول خود آخوندها سلسل القول گرفته باشد دست بردار نبود و دست های مبارک را تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پر مویی دور جناب شما با پاچه گوسفندی بی شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار بی گناه بردارد گاهی با توپ و تشر و هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه، مجهول الهویه، فاسد العقیده، شارب الخمر، تارک صلوٰه، ملعون الوالدین، ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده نثار می کرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دل سوختگی و تحسر به شرح «بی مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در هم و بر هم و غامض می شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در می کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل تا شام با اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی اصل و اجوف این و آن و وعد و وعید اشخاص ناقص العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جبر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رمان شیرین خود بود و ابدأ اعتنایی به اطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه ای تکانده و تک یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدای نرم و لرزان سلامی

کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمی شود آقا شیخ هم معلوم می شود جنی و غشی است. و اصلاً زبان ما هم سرش نمی شود عرب است شما را به خدا آیا می توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را به روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت: «ای دوست و هم وطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعتی طولانی هرچه کله خود را حفر می کنم آبسولومان چیزی نمی یابم ته چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک ... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آربیتزر که میوه جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می کند که خودش را کنستیتوتو سیونل اسم بدهد باید تربیونهای قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی کند؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلاً می توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت الفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی می گویند «هرچه خودم را می کشم..» یا «هرچه سرم را به دیوار می زنم»، و یا آنکه «رعیت به ظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا خانه زاد شما رعیت نیست همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه چی هستیم!»

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته و با هشت انگشت بر روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنایی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می گفت: «رولوسیون بدون الوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی تواند در کله داخل شود؟ ما جوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می کند راهنمایی به ملت برای آنچه مرا نگاه می کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته ام و با روشنی کور کننده ای ثابت نموده ام که هیچکس جرئت نمی کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه به اندازه پو سیبیلیته اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! و الاد کادانس ما را تهدید می کند ولی بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب می گوید..» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یک بار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سرو ته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته ای. مگر خایه ات را می کشند این چه علم سنگه ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برنداری و امیدوارم بیایند و پوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدای زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: «آخر ای مسلمان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناختم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآوردند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید! به پیر به پیغمبر عقل دارد از سرم می پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ

(بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمه‌هایش می‌خواهد آدم را بخورد و دو تا دیگرشان هم یک کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی اند و نمی‌دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟» بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحش‌های دو آتشه به دل پر رمضان بست. دلم برای رمضان سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توأم. چرا زهره ات را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم کرده‌ای...؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می‌شود و فارسی راست و حسینی باش حرف می‌زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بهش داده اند و مدام می‌گفت: «هی قربان آن دهنتم بروم! و الله تو ملائکه‌ای! خدا خودش تو را فرستاد که جان مرا بخری» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خود هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن.» گفتم: «ای درد و بلات به جان این دیوانه‌ها بیفتد! به خدا هیچ نمانده بود زهره ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یک کلمه حرف سرشان نمی‌شود و همه اش زبان جنی حرف می‌زنند؟» گفتم: «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی اند و برادر وطنی و دینی ما هستند!». رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می‌شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت: «ترا به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیاندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می‌زنند که یک کلمه اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم: «رمضان این هم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی...» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی‌توانست باور کند و من هم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت: «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به امان خدا. همه تان آزادید...».

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا گرفته و می‌گفت: «ولله من می‌دانم اینها هر وقت می‌خواهند یک بندی را به دست میر غضب بدهند این جور می‌گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس!». ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پر افاده است و کباده حکومت رشت را می‌کشد و پس از رسیدن به انزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح رسییده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می‌خواستیم از در محبس بیرون بیایم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می‌شد از اهل خوی و سلماس است همان فرارش‌های صبحی دارند می‌آورند به طرف محبس و جوانک هم با یک فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» می‌نمود و از مردم «استرحام» می‌کرد و «رجا داشت» که گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم این هم باز یکی دیگه. خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می‌فرستی به داده ات شکر و به نداده ات شکر» خواستم بهش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و به روی بزرگواری خودمان نیلوریدیم و رفتیم در پی تدارک یک درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و یواشکی در گوشم گفت: «ببخشید زبان درازی می‌کنم ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده و الا چطور می‌شود جرئت می‌کنید با اینها همسفر شوید!». گفتم: «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت: «دست خدا به همراهمان، هر وقتی که از بی هم زبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید». شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای

دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم که یک مأمور تذکره تازه ای باز چاپاری به طرف انزلی می رود کیفی کرده و آن قدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم.

حکایت دوم

رجل سیاسی

می پرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها در آوردم. خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی، روز می شد دو هزار، روز می شد یک تومان در می آوردم و شام که می شد یک من نان سنگک و پنج سیر گوشت را هر جور بود به خانه می بردم. اما زن ناقص العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته و می گفت: «هی برو زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان، پنبه بزنی و شب با ریش و پشم تارنکبوتی به خانه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که یک سال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و بروبیایی پیدا کرده و زنش می گوید که همین روزها هم وکیل مجلس می شود با ماهی صد تومان دو هزاری چرخ می و هزار احترام، اما تو تالب لحد باید زه زه پنبه بزنی. کاش کلاهت هم یک خرده پشم داشت!».

بله از قضا زخم هم حق داشت: حاج علی بی سروپا و یکتا قبا از بس سگ دویی کرده و شرور یافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود، اسمش را توی روزنامه ها می نوشتند و می گفتند «دموکرات» شده و بدون برو و بیا وکیل هم می شد و مجلس نشین هم می شد و با شاه و وزیر نشست و برخاست هم می کرد. خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لعنتی و ادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و منکر به گوشم بدتر می آمد و هر وقت چک حلاجیم را بدست می گرفتم بی ادبی می شود این دست خرنری در دست گرفته باشم. این بود که یک شب که دیگر زن بی چشم و رویم هم سرزنش را به خنگی رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی کناره گرفته و در همان خط حاج علی بیفتم. از قضا بختمان هم زد و خدا خودش کار را همینطور که می خواستم راست آورد. نمی دانم چه اتفاق افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که دکانها را ببندند و در مجلس اجماع کنید. ما هم مثل خر وامانده که معطل هوش است مثل برق دکان را در و تخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و عم صلاتی را انداختیم که آنرویش پیدا نبود پیش از آنها دیده بودم که در اینجور موقعها چه ها می گفتند و من هم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانه خلوت با زخم حرفمان شده باشد فریاد می زدم که دیگر بیا و تماشا کن. می گفتم: «ای ایرانیان! ای با غیرت ایرانی! وطن از دست رفت تا کی خاک توسری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیایید آخر کار را یکسره کنیم! یا می میریم و شهید شده و اسم با شرفی باقی می گذاریم و یا می مانیم و از این ذلت و خجالت می رهیم! یا الله غیرت، یا الله حمیت» مردم همه دکانها را می بستند و اگر چه حدت و حرارتی نشان نمی دادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها یواش یواش می بستند که نان و آبی خریده و به طرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه را پیش گرفته بودند و به خودشان امیدواری می دادند که انشاءالله دکان و بازار بسته بماند و فرصتی برای رفتن به امامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و به من هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه اینها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغله خود بیفزاید کم کم یک گلوله آتش شده بودم و حرفهای کلفتی می زدم که بعدها خودم را هم به تعجب درآورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش می کشم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند: «شیخ جعفر خدا بد ندهد؛ مگر عقل از سرت پریده هذیان می بافی! آدم حلاج را به این فضولیهها و گنده...ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمی رفت و درد وطن کار را از اینها

گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و غلغله در زیر سقف بازار می انداختیم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را می گرفت. کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب چشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که قصه اش را پسر حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم، خواستیم به توپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمی گزد. به زور و قلچماقی هم نمی شد داخل شد؛ یارو ترک و زبان نفهم و قطار فشنگ به دور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی موخی سرش نمی شود. این بود که رو به جمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی یک نفر باید داوطلب شده به عرض وکلا برساند که فلانی با صد هزار جمعیت آمده و دادخواهی می کند و می گوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کند و الا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمی شوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم!» فوراً سید جوانی که تک کاکلش از زیر عمامه کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را می رسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و ما هم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر می کردم که مرد حسابی اگر حالا از تو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی می دهی که خدا را خوش آید حتی می خواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه می رفت و راه را نشان می داد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و یک دفعه خودم را در محضر وکلا دیدم و از دست پاچگی یک لنگه کفشم از پا درآمد و یک پا کفش و یک پا برهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشمم به چنین مجلسی می افتاد. فکلیها خدا بدهد برکت؛ کیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامه نماز رج از این سر تا آن سر مثل دانه های تسبیح به هم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندک تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها دیده می شد در آن جلو آن جایی که مثلاً حکم محراب داشت آن کله گنده ها نشسته و دو سه نفر هم زیر دست آنها قلم به دست مثل موکلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش می نویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه می کردند خلاصه سرت را درد نیاورم یک نفر فکلی سفیدمویی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو به من کرد و گفت: «جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی به عمل آورده که مراتب به نحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمایید و قول بدهید که بدون شک آمال کماهو حقه به عمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سر گنده دموکراتها و اعتدالیها و کشک و ماست و زهمارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهایی که تازه به گوشم خورده بود چندتایی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کارو بار خود رفته و کورو کچلهایی هم که از بازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب می انداختند و اعتنایی به ما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلک را کر می کرد ما هم سر را پایین انداختیم و به طرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبر را به زلمان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی که داوطلب رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چایی است و گویا به کلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور بوده است. ما هم فکرکنان به طرف خانه روان بودیم و به خود می گفتم که امشب اگرچه زن و بچه مان باید سر گرسنه به زمین بگذارند ولی ما هم مرد سیاسی شده ایم!

پیش از آنکه خودم به خانه رسیده باشم شرح شجاعتم به آنجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی پیش آمد و هزارها مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچ کس پهن هم بارت نمی کرد

امروز بر ضد شاه و صدراعظم علم بلند می نمایی، با فوج فوج سرباز و سیلاخوری طرف می شوی، مثل بلبل نطق می کنی. مردم می گویند خود صدراعظم دهنش را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد به درک! ما دیدیم زلمان راستی خیال می کند شوهرش رستم دستانی شده ولی بر روی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتیم: «بله آخر مملکت صاحبی دارد! آمال ملت باید به عمل آید...».

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله های غریب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم به خرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زلمان دادیم و حتی به او هم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح رونامه های پایتخت هرکدام با شرح و تفصیل گزارشات دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل بیداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شعشعانی» که جمله اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوط برایم خواند تا امروز در حافظه ام مانده است می گفت: «اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوه آهنگر هر دو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند!». حتی یک نفر آمده بود می گفت اسمش مخبر است و می گفت می خواهد مرا «اینتر ویو» (interview) بکند و یک چیزهای آب نکشیده ای از من می پرسید که به عقل جن نمی رسید و نمی دانم به چه دردش می خورد. از آن خوشمزه تر یک فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد. زلم صد تا فحش داد و در خانه را به رویش اصلاً باز نکرد و حالیش کرد که ما ایرانیها را به این مفتکی ها هم نمی شود کلاهمان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که از همان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که به خرمن بیفتد به خانه ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که به ما ندهند: پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن پرستان، افلاطون زمان! ارسطوی دوران، دیگر لقبی نماند که به دم ما نبستند. افسوس که زلم درست معنی این حرفها را نمی فهمید و خود ما هم فهممان از زلمان زیادتر نبود!

خلاصه چه در دسر بدهم پیش از ظهر همان روز حاجی علی بدیدنم آمد و گفت می خواهم سبیل به سبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم و به دستش دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج علی پکی به قلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت: «برادر معلوم می شود ناخوشی من در تو هم سرایت کرده و به قول مشهور سر تو هم دارد بوی قرمه سبزی می گیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمی دانستم که سیاست هم مثل «سفلیس» مسریست! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد. مقصود از در دسر دادن این است که برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت بر سر همه زبانهاست ولی هرچه باشد تازه کار و نو به میدان آمده ای و ما هرچه باشد در این را یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم بهتر آنست که دست به دست بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده اید که یک دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که یک دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند ببینند حریف تازه ای قدم در معرکه آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عر و عوری کردی و با وزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی! خوابی! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان به سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این می شود که زن به خانه ات حرام عرقت نجس و قتل واجب می گردد». حاج علی پس از این حرفها چنان پک قایمی به قلیان زد که آب از میانه سوا شد و دود لوله دماغش با قوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را می دانستم گرگ باران خورده و بامبول باز غریب و آدم با تجربه و با تدبیری است و ضمناً بدم هم نمی آمد پیش زلم خودم را همسر و هم قدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی به وکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحت های آب نکشیده به گوش ما خواند و به قول خودش پای ما را روی پله اول نبردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر قلیان آتشش خاموش و از حیز انتفاع افتاده وقتی که بلند شده بود برود پرسید «جلسه آتی کی خواهد بود؟». کلمه جلسه تا آن وقت به گوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم

حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسيون می گویند: «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنا شد از آن به بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یاد داد که این چندتااش هنوز هم در خاطر من است:

بامسلک یعنی متدین - هم مسلک یعنی دوست و آشنا - فعال یعنی سگ دو - خارج از نزاکت یعنی بی مزگی - زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ما هم سر و صورتی ترتیب دادیم و به زخم گفتیم: «جلسه دارم» و بدبخت را هاج و واج گذاشته و رفتم سری به بازار زده ببینم دنیا در چه حال است. از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت حکمت ما به گوش آنها هم رسید و ده پانزده روزی می توانیم نسیه زندگی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتیم: «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران! کاوه زمان خود زنده باد!». کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی ما را پاک کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. یکی را نمی دانم فلان السلطنه به زور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود، یکی دیگر را یکی از علما به زور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم می شد دارای آب و رنگی بود به حیلۀ نکاح شرعی خود درآورده بود. خلاصه تا به بازار رسیدیم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صدساله شهر تهران را به گوشم خواندند و من هم هی قول و وعده بود که مثل ریگ خرج می کردم و «خدا عمرت بدهد» و «دشمن ها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد» تو کیسه کردم و در ضمن معلوم نشد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویل سلطنتی را دارد که به دستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست.

کم کم به بازار رسیده بودم. محرمانه بادی توی آستین انداختم ولی در ظاهر رو را تا آن درجه که می شد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جواب های سلام را چنان با لطف و محبت می دادم که گویی پنجاه سال ملای محله بوده ام مردم می پرسیدندجناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست؟ من هم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانه ایران و خارجه با صندوقخانه اتاقم وصل باشد جواب های مختصر و معما مانند از قبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریک است» «احتمال بحران می رود» و غیره می دادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست می نمودم.

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم جیبم از آینه عروس پاکتر بود و در هیچ جا یک قاز سیاه سراغ نداشتم سلام و تعارف بقال و چقال اگرچه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب می شود به نسیه کاری بست گذاشت ولی می دانستم که نان نسیه از گلو پایین نرفته بیخ خر را می گیرد و به خود گفتیم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است. از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل می شد و روزگارمان را تاریک می کرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً در خانه زده می شد و سرو کله مدیر مدرسه ظاهر می شد و این قدر آیات و احادیث می خواند و نطق می کرد که به من ثابت می شد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان ابن انس و شمر ذی الجوشن ملعون تر و هم کافر و هم خائن و هم احمق. شیطانم می گفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام نمی شود حضرت رسول هم باغبانی می کرد ولی باز صدای سرزنش زخم و صوت مکروه کمان به گوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم را سست می کرد. در همین بین صدای سلام علیکم غرابی چرتم را از هم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضو یک فنر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود! دهنش می گفت: «خانه زادم» چشمش می گفت: «کمترین شما هستم» گردنش

خم می شد و راست می شد می گفت (خادم شمایم). خلاصه مثل دجال گویا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تا یک قاز قالب می زد. مدتی دراز سبزی ما را پاک کرد. اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانه ما شد. اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسه خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه ای را از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بی مروت فرصت نداد که من دهن باز کنم و هی عقب رفت و جلو آمد و لویه جنبانند و دستها را از سینه بر چشم و از پشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا به جان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر و جد و اجدادم کرد. دلم سر رفت نزدیک بود نعره بزنم و از خود بنای راه رفتن به طرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تاتوله خورده دور من می گردید و خنده های نمکین تحویل داده و لیچار می بافت کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و من هم داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرد و گفت الحمدلله حالا می توانم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم. من هاج و واج این جنس دوپا بودم و می خواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسه ای بیرون خواهد آمد. ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد به جان عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن لبهائیش مثل دندان های آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون می ریخت. پیش خود گفتم شاید جنون تعارف به سرش زده باز تا وقتی که تعارفها را جمع به خودمان بود چیزی بود ولی به من چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یک دفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفورالدوله رئیس الوزرای وقت. این دفعه آسیاب به جای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همان قدر که خوش تعارف است بدفحش هم هست و چندین مرده حلاج است. بیچاره فغفورالدوله خائن شد و بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفورالدوله و خانواده او را از وقتی که توی خشت افتاده اند می داند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد. من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم «آخر ای جان من سر گنجشک خورده ای؟ مگر آرواره ات لغ است چقدر چانه میزنی دوساعت است سرم را می خوری و نمی دانم از جانم چه می خواهی حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه می خواهی اگر مقصودی دارای دیاالله جانت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را به خدا بسپار ماهم تو را به خدا می سپاریم».

یارو همین که دید هوا پس است و کم کم حوصله من دارد به کلی سر می رود خنده بی نمکی تحویل داد و گفت: «خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمی دانم مطلبم را چطور ادا کنم، بله شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد. خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد. خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر! من دیگر هرچه توانسته ام وظیفه ارادت را ادا کرده ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده ام. خواهید دید من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که به همراهی شما هرچه زودتر شر این فغفورالدوله بی همه چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود خاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و به طرفداران خود مثل فغفورالدوله علیه ما علیه نارو بزند. اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفورالدوله کردم تا صدراعظم شد آن وقت دیگر مثل اینکه هیچ وقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سگ هم به ما نگذاشت. خیر خاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عجالتاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یک جزئی وجهی فرستاده اند که پیش شما باشد و معلوم است تتمه اش هم کم کم به شما خواهد رسید دیگر امید به خدا و ...».

من یکدفعه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم. یار مثل از ما بهتران تا من به خود آمدم در را باز کرده و دک شده بود. در ابتدا هیچ سر در نمی آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب می خورد و این بامبولها و دوز و کلکها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای یارو به یادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است. خاقان السلطنه پا تو کفش

غفورالدوله کرده و اسم ما را شنیده و می خواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند خوب بارک الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه خندیدن را گذاشتم. در این بین کیسه ای که در دستم بود به زمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط ترکیده و به قدر یک ده تومانی دو هزاری چرخی مثل جوجه هایی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام به یک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند.... در همین بین ناغافل در باز شد و یاللهی شنیده شد و سرو کله حاج علی نمودار شد. همینکه چشمش به دو هزاربها افتاد لب و لوجه ای جلو آورد و گفت: «اهو معلوم می شود حالا بجای خرده پنبه لحاف کهنه های محله تو خانه تان سکه امین السلطانی می بارد. خوب الحمدلله هرچه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی به گوش بهتر می آید معلوم می شود دکانه شرش را از سرت کنده ای و پیر کمانه را فروخته ای که پول مولی در دستگاہت پیدا می شود!»

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه، آخر ما دست برادری به هم داده ایم و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمی شد که اهمیت تازه خود را به نظر جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه به عقلت می رسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود حاج علی سری تکان داده و گفت: «خوب خوب معلوم می شود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی می کنی. ولی یک نکته را فراموش کرده ام به تو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهد را قاضی کن و هر طور عقلت حکم می کند همان طور عمل کن از من گفتن است و حق برادری را ادا کردن.»

من خیال کردم حاج علی به چند تومان از آن پول چشم دوخته و می خواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت: «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه هم باشد سرمایه ای لازم دارد. از رحیم کور که سر کوچه ذرت می فروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب هر کس که کی خواهد کاری بکند و دو تا پولی درآورد باید سرمایه ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمی شود...»

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم: «یعنی می خواهی بگویی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت: «نه سواد بچه درد مرد سیاسی می خورد. مرد سیاسی که نمی خواهد مکتبخانه باز کند» گفتم: «پس یقین می خواهی بگویی که سررشته و کاردانی لازم است». گفت: «ای بابا خدا پدرت را بیامرزد. سررشته بچه کار می خورد مرد سیاسی که نمی خواهد سر رشته نویسد». گفتم: «پس دیگر چه می خواهیم شاید می خواهی بگویی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد»، حلاج علی گفت: «نه مرد سیاسی که چاوش و حجه فروش و چاودار (چهارپادار) نیست. مقصود من درستی است. مرد سیاسی باید درست باشد سواد و سررشته و تقدس اینها حرف است. سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم: «درست باشد یعنی مثلاً به زن مردم نگاه نکنند یا مثلاً به بچه مردم خیانت نکنند...» گفت: «نه این کارها چه ربطی دارد به درستی، درستی یعنی رشوه نگرفتن مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم: «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که به ملاها و مجتهدها می دهند؟». گفت: «آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا به بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه می دادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده و خان و خوانین وزیر و حاکم به زیر دستها رشوه می دهند...» گفتم: «خوب اینکه رشوه نمی شود. این مثل صدقه و زکات است. چه عیبی دارد...؟» گفت: «صدقه را در راه خدا می دهند ولی رشوه را همان طور که پیشها هر کس می خواست به مقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی به شاه و صدر اعظم مایه می گذاشت و کارش روپراه می شد امروز برای همان مقصود همان هزار تومانی دوهزار تومانی را به کیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده و به هر مقامی بخواهند می رسند و اغلب این سیاسی هایی را که می بینی کارشان شب و روز همین است هراج و مزایده» کار رشوه نگرفتن کلید در است و همان طور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمی گذارند داخل شغل سیاسی گری بشوی ولی همین که پاشنه ات محکم شد آن وقت دیگر خودت هم جزو گزمه و قراول چهار سو می شوی دیگر گزمه و قراول که چیزی لازم ندارند. ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه می گیری و حتی مسئله را به زن و بچه

ات هم مشتبه کنی آن وقت دیگر از آن سر گنده های سیاسی ها می شوی ولی این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسی گری بشوی آخوندی و ملایبی رسیدی و آقای و این جور کارها کرده باشی و الا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه در دسر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگویم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده ام و الان ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامده هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجا دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الان است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کناری بنای ریزه خوانی را گذاشته و می گویند این زمان پنج پنج می گیری! باید دست و پای کرد و دوز و کلکی چید که این دو شاهی آبرو که به هزار زحمت دست و پا کرده ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. به مجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند و داد و بی داد بلند است درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همین قدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگویم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کفش یک بیچاره ای نموده و تحریک آنها است که مردم را هار کرده است. در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صلوات و سلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر می خواهد نطق بکند و تا آمدم به خود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی یک سکویی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببیند چطور آقا شیخ جعفر صدای سزای خیانتکاران را به دستشان می دهد. ما هم خودمان را تنگ و تا نینداخته و هر جور بود به زور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهایی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم به دم «خیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غضب ملی» ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که می خواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند. ما چشممان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صد هزار تومان که می خواهند به زور توی گلوی ما بپایانند کرورها باشد ما را از جاه وطن پرستی خارج نمی کنند در این موقع خیلی دلم می خواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که می خواهند سکه کنند می دانستم به خرج عوام داده و شیرینکاری می کردم ولی چیزی نمی دانستم و هنوز هم به استادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم درآورم لهذا از این خیال صرف نظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسه پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده و خطاب به کیسه یک شعر بند تنبانی بی مناسبی که یکدفعه به خاطر آمد انداختم و همین که مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسه پول را بگیر و ببر به صاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یک نفر وطن پرست را با این چیزها نمی شود بست هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای زنده باد شیخ جعفر «پاینده باد غیرت ملی» بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده می گیرند دور ما را گرفتند و وقتی بخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده ایم و کم کم به کلی تنها مانده ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپقی بکشم دیدم در بین گیرو دار همانهایی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود به عنوان تبرک چپق و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیبم داشتم زده اند و از همه بیشتر دلم برای یک دو سه هزاری سوخت که از سوراخ کیسه خاقان السلطنه در گوشه های جیبم انداخته.... افتاده بود و می خواستم به خرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنایی در پهلو می گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یارویی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود. خواستم چند تا فحش به خرجش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بی فایده و یا به زبان سیاسی چی ها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود و اصلاً یارو هم فرصت ندارد و باز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را به آسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بما رساند و گفت: «امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید البته صلاح کار را شما خودتان این طور دیده بودید که این جور حرف بزنید. هر چه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی به خرج دادید. افلاطون عهد خود هستید. مجسمه شما را حتماً

از طلا خواهند ریخت الان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. من یقین دارم که از مرحمت شما به همین زودیها خاقان السلطنه وزیر می شود و از صدقه سر شما سر ما هم به کلاهی می رسد و جمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد» خلاصه یارو همین طور تا دم در خانه چانه زد و سبزی پاک کرد و من نمی دانستم شر این پر روی چاخان آپاراتی را به چه حقه ای از سرم رد کنم همین که وارد خانه شدم به عجله تمام در را بستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد. زنم می گفت: «آقا شیخ بیا بین لایق ریشت این پاچه و مالیده چه غلطها می کند. از پولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مزد یک ماهم است. کسی هم گوشت را دست گربه می سپارد. مگر این چشم دریده را نمی شناسی اگر می توانی خودت از پشش برآ...» معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده به کی و به کجا باید ببرد آورده به خانه و پانزده هزارش را هم بابت مزد خود برداشته. خوب دیگر خدا خودش این طور تقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را می خواهیم و تسلیم اراده او هستیم. ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ و تشری به دل هاشمی بستم و هاشمی هم بر روی بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی جیب ریخته و جیم شد.

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها باشد. شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش درآورم یک ده شش دانگی به اسمم قباله کند.

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دو سه باری آمد و گله مندی کرد که فراموش کرده ام محلش نگذاشته ام. حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعدها شنیدم کاسب شده و دماغش چاق است و همین که شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است.

چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است. اگرچه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد و هی به این و آن بپرد و پاچه خان و وزیر را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال با آبرومندی زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بار نمی شد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سرو صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتتری داریم و پسر هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

حکایت سوم

دوستی حاله خمرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خوردهای ملیون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است.

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار می رسید طاقتم را طاق نموده و با آن که پس از هزارها خون دل تازه در اداره مالیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت به کرمانشاه هم در آن موقع هزارگونه خطر محتمل بود ولی خیال این که مبادا خدای نخواستہ در این کشمکش های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را به کرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بی کسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی قید و بی اذیت و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه می دانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. از همه دنیا تعریف می کرد جز از وزیر مالیه ای که روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می خورد و حسرت عزل وزیر حاضر را می کشید. خلاصه بی دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی یک ماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتم سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زدو یک گاری از ملایر به کنگاور حرکت می نمود. وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنه بیدسرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند. از ملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور به کرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و می گفت: «پس این شیر و خورشید که به کلاهمان چسبانیده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد؛ گور بابای هرچه ارس هم هست ما نوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را برا کند. خود امپراتور روس هم سگ کیست به نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورت ها را نمی خوردیم و توی دلمان می دانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است و لولهنگش چقدر آب می گیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریاک لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاک کم کم به هوا رفته بود. با وجود این چون می دانستم راه و چاه را خوب می شناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید ما را به کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست به نافش می بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پاک کردم و آن قدر باد در آستینش انداختم که به خودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور می کرد به یک کلمه او خود ژنرال پاراتوف هم با کمال افتخار چمپاتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده های لاتعد و لاتحصی پر فیس و افاده توپسرکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسیج سر راه توپسرکان پیاده شود و من و یک حبیب الله نامی از بچه های کنگاور که مدتها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه خانه نزدیک گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه چی بود. حبیب الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلک شناس، کنایه فهم، مشتی، خون گرم، زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر. چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. با وجود جوانی با پشت کار و کاسب و خداترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچ وقت قبول نکرد و می گفت: «آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد!» خلاصه حبیب الله جوان تام و تمامی بود: باحیا، صاحب قول، مزه عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده به زیارت صاحب ذولفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست و علاوه بر اینها با سلیقه، پاک پاکیزه، مشتری دار. و قهوه خانه را چنان راه می برد که انسان حظ می کرد. روز می شد دو کله قند ارسی به مصرف می رساند. سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار به جایی رسیده بود که محترم ترین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی(مشهدی) حبیب الله به قهوه خانه او می آمدند و چه انعام ها که نمی دادند و تعریف ها که نمی کردند!

سبب سفر حبیب الله به کنگاور رسیدگی به امور بچه های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و می گفتند در جنگ با روسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که به قیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و به ملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که با سر و وضع نو نوار خود، خودی بنمایاند. خدا می داند که دل حبیب الله هم در کنگاور در جایی گرو بود یا نه، همین قدر است مردم از نامزدبازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایت ها نقل می کردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمودی بروجردی برسر، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنک کردی بر دوش، گیوه آجیده اصفهانی بر پا، زبر و زرنگ و تر و فرزند خندان جفت زد بالای گاری و به دوستان و آشنایانی که در پایین بودند گفت: «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده به شل و کوره های ملایر بدهید بخورند و خمیرش ترش و شیره اش کم بود و لعنت به هفت پشت مرده هایمان بفرستید!» صدای خنده بلند شد و خدایا به امید تو گویان راه افتادیم. از آنجایی که اسب های اداره گاری خانه را در کشمکش های اخیر لرهای اطراف به غارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستان های تاریخی بود و برف و یخ قیامت می کرد. کوه های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن های پنبه حلجی شده به نظر می آمد و درخت ها که تک تک گاهی دیده می شد مثل این بود که کف کرده باشند یا اینکه پشمک به سرشان ریخته باشند. شاخه در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته های کلاغ های گرسنه دیده می شد که بر لاشه حیوان تازه سقط شده ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عریان با ستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گویی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده های سر به هم آورده خونین شاخه های آن و کلاغ های سیاه جامه گل های جان دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستان بغداد گریخته و به ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری می کرد و مانند همه سورچیها خود را مکلف می دانست که با اسب های گاری به زبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز یک طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمی دانست. شاهزاده توپسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف می انداخت و سبحان الله تحویل می داد، حبیب الله اسمش را «شاهزاده

اخ و تف سبحان الله» گذاشته بود و در فرسیج پیاده شد و به شیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنایی به کسی بکند می خواست برود ولی سر انعام با حمزه حرفش شد و به زبان ترکی فصیح توشه معتنابهی از حرف های آب نکشیده تحویل گرفت و اصلاً به روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سیبل گذاشت. رفت و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بی خبر! میان ما تنها حبیب الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شَر و وِر می بافت ما را روده بر کرده و نمی گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها می کند. متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد، مضمونها می گفت که یهودی دزد زده را به خنده می آورد. راستی در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چرتمان می برد تازه او بنای آواز خوانی را می گذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمی داد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و می گفت که اشعار بابا طاهر و تصنیف های عارف در مذاق او از باسلق ملایر هم شیرین تر است. صدای دو گره باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را به مستی بهانه کردم» را چنان باحال می خواند که روح انسان تازه می شد.

شب را در قهوه خانه فرسیج گذرانیده و صبح همین که آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب الله را قنداب و چایی گرم و نرم فرسیج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و ببین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب در آورده و خود می خورد و به ما می خوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یک سوز سردی که گوش و بینی را می برد شروع کرد به وزیدن؛ حبیب الله رو به آسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و رو بوندت را پایین انداختی. اگر تفم یخ نمی بست یک تف به آن روی چون سنگ پایت می انداختم اما افسوس...!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاک می شد و گردباد می افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنکه از آسمان به زمین برف بیاید برف از زمین به آسمان می رفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در می آورد که انسان دلش می خواست قیامت برپا می شد و گناهاش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر می شد. دیگر صدا از احدی بلند نمی شد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده می شد که از سوز سرما می نالید و می گفت: «لامذهب زرنیخش را پر زیاد می کند!»

حمزه می گفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مداوم دانه هایش را درشتر می نمود، اول مثل پشه و بعد مثل مگس و حالا از زنبور هم درشتر می شد و حالت کرورها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفیدجامگی بیاورد.

ناگهان صدایی از کنار جاده بلند شد و چرتمان را در هم درانید و همین که سرها را از زیر لاکمان در آوردیم یک نفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان درآمده و موی زرد به روی برف افتاده و با صوت محزون هی التماس می کرد و پایش را نشان می داد. جعفرخان گفت: «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله ای حاضر کرده اند» و به حمزه تشری زده و گفت: «دِ جانت درآید شلاق کش برو!» ولی حبیب الله با حالت تعجب گفت: «ای خدا بابایت را بیامرز! تله مله چی بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست می گوید اگرچه دشمن است با دشمن خوار و زبون بی مروتی، ناجوانمردی است. خدا را خوش نمی آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم» و در همان حال حرف زدن جفت زد پایین و خود را به روسی رسانده بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و به طرف گاریش آورد حمزه هم باز به ترکی یک چند تا فحشی به ناف هرچه ارس و مرس است بست و گاری را نگه داشت حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز یک کلمه «آرقاداش» که سوغات تبریز و در قشون کشی مکرر روسها به آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم می شد سرش نمی شود باز جعفرخان محض احتیاط آهسته به گوش حبیب الله گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی؛ تو را چه به این کارها!» حبیب خنده ای کرد و گفت: «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش، مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیابد» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب باشد!» بالاخره به زور اشاره و به هزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که

مأمور جمع آوری آذوقه بودند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه ای آنها را به باد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش می دهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و به دست خزلها می افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول می کنند. تمام شلوارش یک تکه خون شده بود. حبیب الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود درآورده و با مهربانی تمام به روی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست و روسی کم کم سرحال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب الله هم مثل اینکه صد سال با او برادر خوانده بوده و هی قیسی و کشمش جلیوش درمی آمد و می گفت: «شاید اینها با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر بر نمی داشت و مدام لندلند می کرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سر اسب های زبان بسته در می آورد. عاقبت حبیب الله به تنگ آمده و گفت: «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر غرغر می زنی؟ می دانم دردت کجا است بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» و از پر شال ابریشم یزدی خود کیسه ای درآورد و یک دو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه می خواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دو هزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهایی که گرفته بود به خیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور به او داده بود و روی هم رفته یک بیست تومانی می شد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا به چشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و گرسنه ای که کباب ببیند همان با چشم می خواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولایی ساحت آسمان را پوشانده و دانه های برف حکم پرهایی را داشت که از آن مرغ کنده شده و به زمین بیارد. سرما داشت سنگ را می شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده هی می لرزید و هی با چشمهای زرد مژه خود خیره خیره به ما نگاه می کرد و معلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب الله عبای کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و به دوش قزاق انداخت و گفت: «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومه ملایر هم کلفتتر است ولی این دربدر شده را سرما خواهد کشت!» از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم می خواست خجالت دامن گیرم نبود بلند می شدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمندی خط انداخته بود بوسه ستایش می دادم؟

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتی که گاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم سازی که دم دهکده کنگاور واقع است در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و با صدای گرفته و با صدای گرفته و با صدای گرفته شراب آلود آوازخوانی می کردند. روس مجروح به محض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپاخواست و رفقاییش را به زبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان به او افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند به طرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد، ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی به رفقاییش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی به حبیب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و به محض اینکه پای روسه به زمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه ای داشته باشد و بوی الکل دهنش با این طرف گاری می رسید دست آورد مچ حبیب الله را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پایین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارد بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف به باد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش به طرف قلعه. من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فک اعلا را بر روی لب پایین آورده و به این اشاره به من رساند که صدایت در نیاید و رو به حمزه کرد و گفت: «مگر خوابت برده چرا نمی رانی؟ دیا الله جانت درآید!» حمزه هم شلاق را به کفل

پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم به ترکی و عربی در ظاهر به اسبهای بی پیر و در باطن به روسهای از خدا بی خیر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یک پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم. کاشف که به عمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده اند که با یک قزاق روسی که با او همسفر بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی و اطراف که با روسها خوب تا نمی کردند حکم کرده بود که تیرباران کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ مجاتش داده بود با حبیب خیلی به خشونت رفتار نموده بوده است.

چه در دسر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را به کله ام کوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخان در قهوه خانه سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یک بسته تریاک بود گفتم: «چه نشسته ای؟ دارند جوان مادر مرده را در عوض آن همه جوانمردی می کشند! بیا برویم آخر دست و پای کنیم نگذاریم خون او بی گناه و ناحق ریخته شود». جعفرخان لبش را از پستانک لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازک کرد و دو فواره دود از دو سوراخ بینی و لای دو لب به طرف زرده های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن به سوراخ حقه بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلک آتش بلند کند گفت «ای بابا مگر عقلت را از دستت گرفته اند؟ می خواهی سرت را به باد بدهی آنها را بیخود نیست که خرسشان می گویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن و بین چطور مزدت را کف دستت می گذارند. های های!» و بنا کرد به دمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و درهم بود. خون مانند دیگ برنج کوبی در شقیقه ام می زد. کله ام نزدیک بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه می شدم. از خود بیخود پلکان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشه ای که مشرف بر میدان گاه کنگاور بود بر رفه ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یک دو ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و ماه گرد غدار برطرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار بار هزار ساله خود از خاور به باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی صاحب ایران را دربر گرفته باشد. نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی و نامرادی فرهاد است گذشته و به باغستان های کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی رگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و به زبان بی زبانی می گفت: «دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاووس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!»

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و به طرف تپه ای که نزدیک قصبه کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالت را نفهمیدم و همین قدر می دانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. به صدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ هایی که در شاخه درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخی به شاخی دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکده خواب آلود مستولی گردید. من بدون هیچ اراده ای از بام به زیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار به طرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر من نقش بسته که با آنکه می خواستم ساکت باشم مدام دندان هایم به هم می خورد و می گفتم: «وای بر شما! وای بر ما! دفعتاً در اندک فاصله ای در جلوی من جسد حبیب الله نمودار گردید. دو دستش از دو طرف به روی برف دراز بود و حالت استغاثه به درگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که از پهلویش به روی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم به خاطر من آورد و آه از نهادم برآمد در همین لحظه یک لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده به روی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تاریک گردید! و در آن تاریکی و روشنی ناگهان به نظرم آمد که یک سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان به طرف جسد بی حرکت نزدیک می شود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالم

تابش ملک شبانگهی را رونق روز فروزان بخشود بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم که مقصودش چیست؟ گفتم شاید می خواهد تلافی نیکوییهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف به کناری برده که بعد به خاک بسپارد. ولی خیر خود را شلان شلان به جسد حبیب رسانید و پس از نگاهی به اطراف خود خم شد و دست کرد بر شال حبیب و چیزی درآورد و به عجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب به طرف قلعه روان گردید. در اول وهله به صرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد به طمع مختصر جیفهٔ دنیایی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بی گناه او را به ریختن داده است... فردا صبح که از همت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور را به دست آوردیم و مهیای حرکت به سمت کرمانشاه بودیم باز دیدنی به حبیب الله نموده باشم و خدانگهدار آخرینی به او گفته و فاتحه ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب الله ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه اثری از او مانده و نه از چاпарهای قزاق بدسرشت! دست بی اعتنای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم...!

در این بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که از دور مرا صدا می کرد و می گفت: «خان سرما پرزور است اگر می خواهی تلف نشوی یک بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم.

حکایت چهارم

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش می داند اگر می شد برگردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصیلم است مرحوم والد خدا غریق رحمتش فرماید! با خط خودش در پشت جلد «زادالمعاد» تاریخ به دنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر ناخلفم تا به حال ده بار فروخته و صرف الواطی و لودگیش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما؛ اما روی هم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم آخ که چطور عمر می گذرد! والله از اسب عربی تیزتر می رود. ریش سفیدم را نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید می کند... های های! که چطور مردم توفیر می کنند. یک روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا می ترسیدند امروز کفر عالم را گرفته. مردها ریش خداداد را می تراشند و خودشان را مثل زن ها می سازند و زن ها هم سبیل می گذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون به سر حضرت حجت (ع) می زند یا یکی از همین مردهای بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سلیطه های سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکه زغال را منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد به دو دست بریده حضرت عباس به خوبی یاد می آید که نان خالص خالص من شاهش هفت شاهی و نیم بود. مردیکه کاسب با چهار سر عیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان پادشاهی می کرد... خدا خودت رحمی به بندگان بکن!... واخ که این زنجیر گردن خشک شده ام را شکست خدایا تا کی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحت کن؛ اما بنده ناشکر بنده خدا نیست خدایا الحمدلله. صد هزار مرتبه الحمدلله به داده ات شکر به نداده ات شکر!... بله در سفری که برای بردن نعش مرحوم والده به مشهد رضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن به تهران مخارجم تمام شد و همان جا ماندنی شدم و پیش یک روضه خوان اصفهانی نوکر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهدا داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم لیبیک حق را اجابت کرد عیالش را که برعفت و عصمت و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهدا را خوردیم. هفته می شد ده پانزده منبر هفتگی داشتم. راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همین که یک مجلس را یک بار دو بار می شنیدم یاد می گرفتم و به مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آن وقت ها مقبول عزاداری می کردند. خانه ای نبود که محض شکوم(شکوه) یک بار در سال صدای عزا از آن جا بلند نشود. محرم که می شد از بیست خانه یکی چادر بالا می رفت. حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایجتر شده. ولی از مقوله دور افتادم و به وراجی سر عزیز شما را درد آوردم می پرسیدید چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر به گردن پوستی و استخوان شده ام و کند و بخو به این پایم که کاش به گور می رفت گذاشتند؛ این سرگذشت دنباله دراز دارد و می ترسم اسباب دردسر شما بشوم نه، والله نه، خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه. بعد از آن که چند سالی روضه خوانی کرده بودم یک

روز در همان محله خودمان بزازی بود که بی اذیت ترین مردم محله بود. هیچ کس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد. من چند بار در شب های چهارشنبه که شب های آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خداپرستی است! صبح زود صلوات گویان عبا را سر می کشید و می رفت به دکان و عصر که می شد دکان را برمی چید و نان و آبی می خرید و عبا را سر می کشید و باز صلوات گویان برمی گشت به خانه. در خانه از صبح که حاجی می رفت باز نمی شد تا عصر که حاجی برمی گشت. شب های جمعه را هم حاجی باز عبا را سر می کشید و پیاده می رفت به زیارت حضرت عبدالعظیم و طرف های نیم شب و سحر برمی گشت. کلید داشت در را باز می کرد و داخل می شد و پیش از ظهر جمعه را هم می رفت به حمام و از آن جا باز مستقیماً خرید مریدی کرده و برمی گشت به خانه و دیگر هیچ کس هیچ وقت نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهذاً همه کس می دانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود به یک دختر. این دختر هم یک روزی زردو ناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روزه خوانی وعده گرفته پنج ماه به اسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روزه بخواند و دختر هم از برکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ما همسایه بود یک روزی از من وعده گرفت که شب های جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفته سوم بود یک روزه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان می خواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یک صدای لطیفی که یک مرتبه نمی دانم چطور لرزه بر اندامم انداخت گفت: «آقا شیخ!» برگشتم دیدم چادر نماز به سری است و یک دو هزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر به طرف من دراز می کند. فهمیدم که پول سه منبر روزه سه هفته است و محض شکوم پول را حاجی داده که دختر به دست خودش به ذاکر سیدالشهدا بدهد. دست دراز کردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم لرزه غریبی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد به زمین و رفت به طرف حیاط و باغچه. دختر خم شد که دو هزاری را بگیرد و با همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت به طرف باغچه و دفعتاً چادرش گیر کرد به درخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاک بر سر گویان» چون چارقد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی می کرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل برافروخته خود را بپوشاند. من یک دفعه حقیقتاً مثل این که خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آن که منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل این که حالت غشی به من دست داده باشد به سکوی خانه تکیه کرده و مدتی با حال خراب همان طور ایستادم همین که از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آن که شب بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و برگشتم به منزل. عیالم (با فاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالت را دید گفت سردیت شده و زود یک آب گرم و نباتی آورد ولی خیر حالم خوب نمی شد و نمی دانم چطور بود که دایم فکر و خیالم می رفت به خانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای باز.

می دانستم که این ها همه وسوسه شیطان لعین است که من خواهد خیال ذاکر حسین را آشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود به شیطان فرستادم و چاره ای نشد. از زخم (خداوند با خیرالنسا محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزازی را می شناسی گفت: «دو سه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت و من هم محض حق همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار در حمام دیدم؟» گفتم دختر حاجی را چطور؟ زنم تعجبی کرده و گفت: «تو امشب اصول دین از من می پرسی! این چیزها به تو چه؟ تو را کجایت می برند که من زن حاجی و دختر حاجی می شناسم یا نه. مردیکه روزه هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه سر مرا بخورد...» گفتم: «ضعیفه تو خودت بهتر از من می دانی که

حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته می خواستم ببینم دخترش چند ساله است نه به آن مناسبت یک روزه صغرا یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم.» زخم گفت: «همان عروسی قاسم بهتر است چون که دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل یک ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد.» گفتم: «ماه است یا ستاره کوره به من دخلی ندارد...» و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطرم مجسم شد و یک آه دردناکی از ته دل بی خود وبی رخصت کشیده شد. زخم هم خدا رحمتش کند که سر تا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و نمازی ترو چسب چسباند ونان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و با ورد قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مارو نیش عقرب را بسته و دعایی خواند و فوتی به اطراف دمید و خوابید من خوابم نمی برد و دلم هی جوش می زد! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتا گربه از همان عصر بنای معوم معوم را گذاشته و ول کن معامله نبودند. زخم (با صدیقه طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زنها بود) همان طور که خوابیده بود و بدون آن که چشم باز کند قرلندی کرد و گفت: «باز بهار آمد و این گربه ها به مرمر افتادند.» من باز به کلمه بهار به یاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یک صورتی هم بود که از خجلب و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گل های همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش به در کردند سرخ شد و خار غم به دل من کاشت. قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان به صدای زدن آن زخم از خواب بیدار می شود و دیگر خر بیار و رسوایی بار کن (با بتول عذرا محشور شود که زن بی مثل و مانندی بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری به کلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که به صدای نقاره خانه هم بیدار نخواهد شد. خلاصه چه دردسر بدهم نه سوره توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هرچه کردم خواب به چشمم بیاید نیامد که نیامد. حوصله ام سر رفت. از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سر و پای پتی پلکان را گرفتم و رفتم روی پشت بام. همسایه ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمی شد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یک تخم مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان نگاه داشته باشند. یکی از آن دو گربه ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و ناپدید شد. از آن دور دست ها گاه گاه موج نسیم صدای آواز شیرینی را به گوش می رساند. یک داش سرمستی از پشت کوچه می گذشت و با صدای خمارآلود این شعر را می خواند:

شب مهتاب و ابر پاره پاره
حریفان جمع شوید دور پیاله...

خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلتاً از همان نزدیکی ها نعره یا قاضی الحاجات سردمداری بلند شد و چرتمان را به هم دراند. به صدای کشیکچی در یکی از خانه های همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم می رسید که گاهی قربان و صدقه می رفت و گاه گاه نفرین می کرد و فحش می داد. برای خالی نبودن عریضه سگ های زیر بازارچه هم یکدفعه به جان هم افتاده و غوغا و علم شنگه ای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همین که به خود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرم و در نزدیک درگاه اتاق چشمم دوخته شده به یک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر ناز بالش آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که با صدای ملایمی این شعر را گاهی در بین روزه های خود قالب می زدم و سکه می کرد زمزمه می کردم

«عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز خواب می گیرد خلقی زغمش بیدارند!...»

از دیوانگی خود مات و متحیر استغفاری چند خوانده و با همان حالت یکتا پیراهن و یکتا شلواری، سربرهنه دوباره از تیغه ها و نرده ها و دیوارها گذشته و برگشتم به خانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از این طرف و آن طرف می دود و هی فریاد می کند ملا ملا آخر به کدام گور سیاه رفته ای گفتم: «ضعیفه ناقص العقل» (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه ها را با جیغ و ویقت بی خواب کردی خوب چه خبرت است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجات کمرت را بزند و قرقری کرد و لحاف را سرکشید و دیگر

صدایش در نیامد. من هم به طرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطر م عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگونی به یاد آمد و حالت دیگرگون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هر روز حالت بدتر شد. زخم از غصه ناخوش شد. هر چه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از آن همه هفتگی که داشتیم فقط خانه حاجی بزاز می رفتیم آن هم به عنوان اینکه به خانه ما نزدیک است. ناخوشی زخم روز به روز سخت ترمی شد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی به عالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد. خدا بیامرزدش که تا نداشت از آن روز به بعد ما ماندیم و خودمان، تنها و بی پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت دارو ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و یک قران بود و به قول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قولۀ حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و پولی را هم که باقی ماند به قناعت هر چه تمامتر برای بخورو نمیری نگاه داشتیم. یک شب با حالت نزاری در تاریکی اتاق افتاده و به خواندن این شعر مشغول بودم

«به روز بی کسی جز سایه ام کس نیست یار من ولی آن هم ندارد طاقت شب های تار من»

و راستی راستی به حالت بی کسی خود می گریبدم که دیدم صدای در خانه بلند شد، خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که به یاد ما افتاده؟ چشم هایم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم و دیدم حاجی بزاز است. گفت آقا ملا ناخوشی گوهر خانم ما دوباره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آدمم از شما خواهش کنم که امشب یک ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعۀ دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم به اتاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پلکان دالان افتادم و هق هق بنای زاری را گذاشتم و رو به آسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بی خود بنای خطاب و عتاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرف های کفر آمیز به زبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش می داند که تقصیر با من نبود و هر کسی به جای من بود به ضلالت می افتاد. یادم است می گفتم ای تویی که نمی دانم هستی و نمی شود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره ها را آفریدی که مثل کرورها چشم های گرد و حیز و بی حیا دایم اشک های ما بدبختها را می شمارند و به یکدیگر چشمک زده و هی امشب رفته و فردا شب باز بنای لوده گری را می گذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کربلابی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمرذالجوشن را چرا می آفرینی؟ تو که می دانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب براست بدن صهوده را چرا آن همه لطیف می کنی؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها می فرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند؟ تو که می دانی قلب ذاکر حسینت این همه نازک است چرا به دختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را می دهی بعد بی جهت بلا را ناغافل به بدن نازنینش وارد می کنی؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! بی خود و بس جهت دوهزاری را از دست دخترۀ معصوم به زمین می اندازی بعد چادرش را به دست خار می دهی و روزگار مرا سیاه می کنی! زن بی بدلم را از من می گیری و این هم کار امشب که می خواهی اشک مرا خون کنی و می روی دختر مردم را دوباره ناخوش می کنی راستی که دیگر شورش را در آوردی.

بله، العیاذبالله العیاذبالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هدیان بود و می دانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب را همین طورها گاهی به تضرع و زاری و گاهی به خطاب و عتاب و توپ و تشر سر آوردم و اذان صبح عبایی به دوش کشیده و از خانه آدمم بیرون که شاید خبری از ناخوش به دست آوردم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانۀ حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو چرت می زند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی می دانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندی به من انداخت و گفت: «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب می پرانی که مریضه چطور است. آخر ای با شعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش چه می کند؟» دیدم یارو حق دارد خجل و مدمغ به خانه برگشتم و در را کلون کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر به روی مرده شور باشد برای

به خاک بردن جسد. یادم است خودم تنها هی روزه می خواندم و گریه می کردم و برای شفای دختر حاجی دعا می کردم. آن روز همان طور گذشت و از حلق من نه یک قطره آب فرو رفت نه یک ارزن نان. شب که رسید وضویی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که یک سرش به درخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش به میخ طویله در دیوار باز کردم و به یک شاخه درخت توت بستم و سر دیگرش را هم خفت و گره کرده و اناللهی گفته و می خواستم که به گردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد. من صدا در نیاوردم ولی دفعتاً صدای حاجی بزاز به گوشم رسید می گفت آقا ملا قربانعلی آقا ملا قربانعلی؛ بی محابا به طرف در جسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد روزگار جفا کار آن گل نو شکفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح به کفن و دفنش پردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد و حاجی سکوت مرا حمل به قبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی...

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که می وزید طنابی را که به درخت توت آویزان بود یواش یواش از این طرف به آن طرف می برد و سایه اش هم افتاده بود به خاک و به نظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی و مرگ را بشمارد. یکدفعه به خیال آن شب مهتابی افتادم که بار اول صورت دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان به خاطر آمد و آه از نهادم بر آمد و گفتم هر طور هست باز یک بار آن صورت هزار بار از ماه بهتر را ببینم عبايم را که زن مرحومه ام (خدا به شفیعه روز قیامت محشورش کند که زن بی همتایی بود) صد بار وصله و پینه کرده بود و کاش کفتم شده بود به دوش انداختم و رفتم به مسجد. خود شما دیگر می فهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یک از بندگانش نکند؛ اول مدتی بی صدا و بی حرکت مثل مرده مجسم انگاری خشک شده بودم و نمی توانستم باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمی توانستم بخوانم و بنای خواندن دعاییکه از بر بودم گذاشتم ولی اشک مهلت نمی داد و مثل ناودان روان بود خدا می داند که از شب چند ساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدایی در نمی آمد غم و غصه داشت دیوانه ام می کرد. دیگر هرچه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم می دانستم با فبأی آلاء مخلوط کرده و خواندم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال کیف و وجدی داشتم که گفتمی نیست در آن دل شب این شعر به گوشم رسید:

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند!

این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل این که جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم « آخر ای ناکام چرا بلند نمی شوی، تو و مردن!» به خود گفتم باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کردم و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان. خم شدم و دهنم را به دهنش نزدیک کردم و از خود بی خود چشمم بسته شد و لبم چسبید به لب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همین قدر یکدفعه حس کردم که لگدی سختی به پشتم خورد و از حال رفتم و همین که به حال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند به پا و زنجیر به گردن. معلوم شد که گزمه ها از پشت مسجد می گذشته اند در شبستان روشنایی دیده و به خیال این که دلدی آمده باشد زیلو یا حصیری بدزدد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار با دست و پای و عمامه به گردن ما را از آن جا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنان که می بینید همان جا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهن در نظرم مجسم نشود و آتش به عمرم نزنند... ولی خیلی سر شما را درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم.

حکایت پنجم

سده دیک سده خنذر

عادت هم حقیقتاً مثل گدای سامره و گربه خانگی و یهودی طلبکار و کوت کوش (یا بقول تهرانیها «کناس») اصفهانی است که هزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تو می آید. پس از یک عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان چه بهانه ها می گیرد و آدم به چه خیالاتی افتاده و به چه چیزها مایل می شود! انسان هم دیگر وقتی که در غربت به فکر یک چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را می کند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا می نماید که ویاارش شده باشد دیگه روز را از شب نمی شناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بی خود و بی جهت به یاد حمام های گرم و نرم ایران و سر و کیسه کربلائی پنجشنبه کجوری افتادم و راستی کار به جایی کشید که حاضر بودم مواجب یک ماهه ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده جام آبی بر سرم بریزد و وقتی چشمم را باز می کنم خودم را در خلوت حمام محله خودمان در تهران ببینم که لنگی چنبره زیر سر و لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگ های مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسه موئی ریز خود که نوک دو انگست حنائیش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده و با کمال آرامی و وقار و با تحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است.

از وقتیکه این خیال تو کله ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده سر استراحت به بالین نگذاشتم و این قدر گشتم و پرسیدم تا آخر یک حمامی سراغ کردم که می گفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سررشته مخصوصی دارد گفتم بدین مزده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و به طرف کعبه مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پله های نمناک و پوسیده حمام محله خودمان در تهران را می دیدم با آن سربینه کذائی که در طاق آن رستم با ریش دو شاخ داشت شکم دیو سفید را پاره می کرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته بود... استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی ماند پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» می گفت و به قلیان سر چوبی خود پک می زد. ولی خیر حمام فرنگستان این نقل ها را کجا داشت: نه کاسه آلوئی داشت نه قندابی نه چپوق توتون نوچه ای! همین قدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی به دستمان دادند و طپاندندان تو یک اتاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از یک شیر آب زنگ زده ای که از سینه دیوار بیرون می آمد و یک لوله آبپاش که به طاق آویزان بود و یک قناره ای شبیه به قناره دکان قصابی که پشت در کوبیده بودند که لباس هایمان را به آن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام؟

در این بین در باز شد و بدون هیچ آهن و اهونی سر و کله آقای دلاک پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم در این جا از ستر عورت کردن صرف نظر می کرد و ما هم قیدش را زدیم. یارو تا چشمش به من افتاد و از سیاهی مو و از کج و کوچی سر و گردن فهمید شرقیم خنده ای تحویل داد و همین که فهمید اصلاً ایرانیم دیگر نیشش از

بناگوشش هم رد شد. فوراً آبی به سر و تن ما ریخته و رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه های جاجیمی موئی خودمان را آورد. والله همان دیدنش یک ده شش دانگی می ارزدا! خلاصه ما را به همان طرز ایرانی (ولی بدون زیرسری و لنگ) خواباند و مشغول شد به کیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمی شود. مقصود این است وقتی که کم کم دیدم یارو حقیقت استاد، و تمام فوت و فن کاسه گری را می داند رفتم تو نشئه کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم: «استاد شنیدم ایران هم بوده اید؟» کیسه را چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت: «این هم علامتش». گفتم: «ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده ای کرد و گفت: «خودت حدس بزن». گفتم: «بله با یکی از شاه های ایران که به فرنگستان آمده بودند به ایران رفتی؟» گفت: «نه». گفتم: «شاید نوکر سیاحی بوده ای؟» گفت: «نه». گفتم: «شاید دزدی کرده بودی می خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آن جا نرسد؟» گفت: «نه». گفتم: «در جوانیت یکی از اعیان ایران به ایرانت برده؟» گفت: «نه». گفتم: «من که دیگر عقلم به جایی نمی رسد حالا خودت بگو ببینم به ایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت: «مرد حسابی مستشار بودم!...»

دهنم از تعجب مانند دهنه خزانه حمام باز ماند. چشم هایم مثل شیشه های گنبد های طاق حمام گرد شد. گفتم: «مستشار بودی؟» گفت: «بله که مستشار بودم چرا نباشم؟». گفتم: «مستشار چه بودی؟» گفت: «مستشار وزارت داخله و خارجه و مالیه و عدلیه و جنگ و معارف و اوقاف و فواید عامه و پست و تلگراف و گمرک و تجارت و غیره و غیره!» خواستم بخندم دیدم یارو شوخی سرش نمی شود و راستی مثل این است که حرف هایش هم بی پروا نیست. گفتم: «از شما جنس دو پا هر چه بگوئید بر می آید ولی خودت هم انصاف می دهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست.» خندید و گفت: «معلوم می شود که ایران خودتان را نمی شناسید. آیا می دانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟» گفتم: «البته که می دانم کارناوال عیدی است که مردم با لباس های غریب و عجیب در آمده و ماسک ها به صورت خود زده و می افتند توی هم الواطی و لودگری می کنند ولی این مسئله چه دخلی به مطلب ما دارد؟» گفت: «من اگر چه هجده ماه پیش در ایران نبوده ام ولی همین قدر دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس به هر لباسی بخواهد می تواند در بیاید و کسی را بر او بخشی نیست.» گفتم: «همه این ها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما...» گفت: «پس گوش بدهید تا برای شما حکایت کنم اگر چه همه را روز به روز در کتاب سیاحت نامه خودم نوشته ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید.» گفتم: «خیلی ممنون می شوم ولی عجلتاً که فرصتی داریم ممکن است یک تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمپایتمه زده و چرک مرا کیسه می کشد چطور در هشت وزارت خانه ایران و دوایر دولتی مهم آن مملکت مستشار بوده است.» یارو با تک کیسه فتیله های چرکی که روی سینه ام جمع شده بود ورناداخت و یک دولچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت: «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزهای شناخته ام. درست بیست سال می شود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هر چه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی به حمامی آمد که من در آن جا کار می کردم و به طمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلوی پیش در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم می شود اثر مشتمال تو است محض تجربه آمدم ببینم. خلاصه از آن روز به بعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال ما دارای اثراتی بوده که خود ما هم نمی دانسته ایم. دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیادتر می شد و دیگر به هیچ وجه ول کن معامله نبود تا آن که در خانه خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم. درین بین زرد دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد یارو هم انتخاب شد و بنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیر دستش کار کنند و ادارات ایران را «رفرورم» کنند.

اول خیلی کوچک بود که باید ما را ول کند ولی یکدفعه نمی دانم چطور شد شیطان به صرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و به ایران ببرد و محض این که از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت به خودمان گرفتیم.

وقتی که وارد ایران شدیم اگرچه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همین که پا را از صحن حمام سر خانه بیرون می گذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاه و جلالی بودم...

اول ما را گذاشتند در اداره پستخانه. در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلاً می داند که فرانش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در تهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و ببین. شاه نشان و لقب به ما داد، روزنامه ها توصیفاتی در حق ما نوشتند، شعرا قصاید گفتند، مطرب ها تصنیف ها ساختند و طولی نکشید که اسم ما ورد زبان کوچک و بزرگ شد و از مجلس هم اختیارات وسیعه به ما دادند و چندین وزارتخانه دیگر نیز جسته جسته زیر اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سرو بارمان رفورم می بارید و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد به مجلس و دولت و دربار می کردیم و قشقرقه ای راه انداخته بودیم که از دست هیچ تعزیه گردانی بر نمی آمد.

ولی این مسئله مشتمال یارو دست بردار نبود و چون می دانستم فقط اوست که سرش تو کار است و می تواند در موقع تخته ما را آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح، همان وقتی که مسلمان ها نماز می خوانند، در حمام سرخانه ارباب قدیم خود حاضر شده و با آن که مقام خودم از مقام او به مراتب بالاتر رفته بود اغلب با سرو سینه پر از نشان های شیر و خورشید و نشان های علمی رنگارنگ مشغول کیسه کشی و مشتمال شوم. یارو هم مدام سر می جنبانید و لبخند می زد ولی چیزی روی بزرگواری خود نمی آورد و ما هم به همین قرار.

طولی نکشید که خود مرا صاحب تمولکی دیدم و به یاد یک جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که می گوید: «ای یاران به ایرانیان دل مبندید که وفا ندارند، سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. به هیچ و پوچ آدم را به دام می اندازند، هر چند به عمارت ایشان بکوشی به خرابی تو می کوشند، دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسم های ایشان را ببینید! سخن راست را چه احتیاج به قسم است؟ به جان تو، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به سر شاه، به جقه شاه، به مرگ تو، به ریش تو، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن، به حسین، به چهارده معصوم، به دوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام این ها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح و جان مرده و زنده گرفته تا سرو چشم نازنین و ریش و سبیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تا به آتش و چراغ و آب حمام همه را می گذارند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند!». این بود که احتیاط را شرط عقل دانستم و گفتم خوب است هر چه زودتر دارائی خودم را برداشته و به وطن خود برگردم چون در ماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم به اخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا بودم و می ترسیدم راندن ناغافل (غفلتاً) دست گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دارو ندار خود مرا پول طلای نقد کردم و به عنوان این که مریضم و باید به فرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیرو سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز و بوشهر به فرنگستان برگردم. روز حرکت از تهران حقیقتاً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند؛ دروازه ها بستند، گل ها نثار کردند، گاو و گوسفند ها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز به قم نرسیده بودم که یک دسته دزد و راهزن سرمان ریخته و دارو ندارمان را بردند و باز علی ماند و حوضش. ولی هر طور بود به هزار ماجرا و قرض و قوله خود را به فرنگستان رساندم و الان پانزده سال است که اولیای

دولت علییه ایران شب و روز در اقدام هستند که دزدها را گرفته و اسباب ها را مسترد دارند و هزار بار قول و صد هزار بار وعده دادند و یک قاز سیاه به دست من نیامده است.

در فرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان شغل سابقم بشوم و چنان که ملاحظه می نمائید.

سرگذشت به اینجا که رسید یارو یک دولچه آب بر سر ما ریخت و آهی کشید و رفت تو فکر و خیال. من هم کم کم یادم آمد که در طفولیت یک چنین حکایتی شنیده بودم و از کارو بار ایران و هم وطنان خود متعجب شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقتاً یک همچو مردمی مستحق همچو مستشاری هم بوده اند و نیم خندی زده و گفتم: «بیله دیگ بیله چغندر» یارو کلمه چغندر را معلوم شد فهمید و گفت به چه مناسبت از چغندر صحبت می کنید گفتم این یک ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید، قبول کردم ولی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یک ساعت بود سر آمده بود لباس پوشیدم و آمدم بیرون. وقتی که می خواستم از عمارت بیرون روم دیدم یارو جزوه ای در دست نزدیک آمد و گفت وقتی که در ایران بودم به خیال خودم بعضی چیزها درباره ایران و مردم ایران و اخلاق آن ها و ترتیبات عجیب و غریب آن ها نوشته، شاید بی میل نباشید نظری بیندازید؛ خواهشمندم دفعه دیگر که به حمام می آئید با خود بیاورید. جزوه را گرفتم و به آن حال و کیف مخصوصی که پس از در آمدن از حمام و سرو کیسه به انسان دست می دهد راه خانه را پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن کتاب شدم.

دیدم یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای مستشار چون فقط کوره سواد داشت و همه جای دنیا را مثل فرنگستان می پنداشته وقتی که به ایران رسیده معلوم می شود خیلی این عالم تازه به نظرش غریب آمده و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته است. این جزوه که قریب صد صفحه می شود دارای فصول متعدده است و ذیلاً محض نمونه فصلی از آن کتاب را اینجا نقل می نمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط القامه و گندم گون هستند. زیاد حرف می زنند و کم کار می کنند. خیلی خوشمزه و خنده دوست هستند ولی گریه بسیار می کنند. زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون می کشد. بچه ها کچل هستند و مردها سر را می تراشند و ریش را ول می کنند ولی یک چیزی غریبی که در این مملکت است این است که گویا اصلاً زن در آن جا وجود ندارد. تو کوچه ها دخترهای کوچک چهار پنج ساله دیده می شود ولی زن هیچ در میان نیست. در این خصوص هر چه فکر می کنم عقلم به جایی نمی رسد من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» به عمرم نشنیده بودم. در فرنگستان می گویند ایرانیها هر کدام یک حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هم وطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانی که اصلاً زن پیدا نمی شود چطور هر نفر می تواند یک خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از جهل! یک روز دیدم تو بازار مردم دور یک کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم دارد گرفته اند گفتم یقین یک نفر زن ایرانی است و با کمال خوشحالی دویدم که اقللاً یک زن ایرانی دیده باشم، ولی خیر معلوم شد یارو درویش است. درویش یعنی آوازه خوان چون در ایران «لوپرا» و تئاتر ندارند آواز خوان ها توی کوچه ها آواز می خوانند و به جای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تئاتر لازم است در ایران آواز خوان یک پر سبزی به مردم می دهد قیمت اوپرا هم خیلی ارزان و اصلاً مجبوری هم نیست دادی ندادی ندادی.

یک روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجاست؟ فوراً دیدم سرخ شد و چشمانش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش به کلی دیگرگون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده ام عذر خواستم و از آن روز به بعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمی توان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یک قسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت می شود خودشان را سراپا توی کیسه سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه ای نمی گذارند و همین طور در همان کیسه سیاه تو کوچه رفت و آمد می کنند. این اشخاص هیچ حق ندارند در قهوه خانه ای یا جائی داخل شوند. حمامشان هم حمام مخصوصی است و در مجلس های عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزا جای مخصوصی دارند. این اشخاص تا وقتی تک تک هستند هیچ صدا و ندائی از آن ها بلند نمی شود ولی همین که با هم جمع می شوند غلغلۀ غریبی راه می افتد. به نظرم این ها هم یک جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش های غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی به آن ها نمی کنند و حتی اسم آن ها را «ضعیفه» گذاشته اند که به معنی ناتوان و نا چیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردهای ایران به کلاهشان شناخته می شوند و سه دسته عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارند از این قرار! زرد کلاه ها، سفید کلاه ها، سیاه کلاه ها.

دسته اول که آن ها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» می نامند و اغلب نوکر و رعیت ارباب هستند نمی دانم به چه سبب نذر کرده اند که تمام مدت عمرشان هر چه می توانند بیشتر کار بکنند و نتیجه زحمت خود را بالتامام به آن دو دسته دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشان از گرسنگی و سرما می میرند و بی کفن به خاک می روند در صورتی که سیاه کلاه ها و سفید کلاه ها از حاصل دست رنج آن ها این قدر دارا می شوند که نمی دانند پولشان را چطور به مصرف برسانند و برای «عزب اعراب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان می فرستند و تو خانه هایشان چادر بلند کرده و به هر کس آن جا برود، یک خرده صورت خودش را کج و کوچ کرده و برای اموات آن ها طلب آمرزش کند و شربت و گاهی هم پلو و چلو می دهند.

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است که از این زرد کلاه ها بیشتر در تملک خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آن ها هستند و قیمت آن ها به قدری ارزان است که در تمام مدت اقامت در ایران هیچ وقت ندیدم آن ها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه همان طور که در فرنگستان ما زنبور عسل را با کندویش یکجا معامله می کنیم در ایران هم زرد کلاه ها با خانه و لانه و ده و قصبه یکبار به طور چکی خرید و فروش می کنند و مثلاً می گویند امروز فلان کس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت به فلان مبلغ قبالة کرد.

این طایفه کلاه زردها کاملاً از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست ممتنع هستند. مثلاً آزادی آن ها به حدی است که می توانند دارو ندار خود را فدای سیاه کلاه ها و سفیدکلاه ها بکنند و احدی مانعشان نیست و هم چنین است در خصوص برابری که راستی اگر میان هزار تایی آن ها بگردی یکی پیدا نمی شود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهی دستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار هستند و حتی وقتی می میرند برای آن که همه با هم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه ای روی قبر خود نمی گذارند و طولی نمی کشد که باد و باران اثر قبر آن ها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی می شوند. اما در باب برادری، طبقۀ مذکور برادری را به جائی رسانده که همدیگر را «داش» صدا می کنند که به معنی برادر است.

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. این ها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون به کلاهشان شناخته می شوند هر چه پارچه گیر می آورند می پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا می کنند که

بر سر آن لک لکی باشد یک روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم این ها چرا این طور کله خود را می پوشانند. گفت: ندیده ای وقتی که انگشتی معیوب می شود سر آن را کهنه می پیچند، شاید این ها هم مغزشان عیب دارد و می خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد به آن برسد!

این طایفه سفیدکلاه ها خیلی با وقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه و تعادل که این عمامه سنگین کله آن ها را به عقب نکشد سعی دارند حتی المقدور ریش شان را هم سنگین کنند و این عمامه کذائی از یک طرف و آن ریش و پشم از طرف دیگر به سر و صورت آن ها شکل یک دسته هاون چوبی را می داد که یک سرش سفید و یک سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم و ابرویی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاه ها به اندازه ای موقر و متین هستند که وقتی از کوچه می گذرند انسان ناگزیر به آن ها سلام می کند. ولی با این وجود این، در سال یک دو ماهی هست که جنون به سر این ها می زند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز را رکاب کش در کوچه و بازار می گردند و به حدی داد و فریاد می کنند که حال آن ها مردم را به رقت می آورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار به جایی می رسد که زرد کلاه ها که در هر آنی برای خدمت به دو طبقه دیگر حاضر به فدا کردن جان و مال خود هستند کفن ها به گردن انداخته و با شمشیرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» می نامند سرو کله خود را می شکافند و در کوچه و بازار خون جاری می شود.

در تمام مدت اقامت در ایران خیلی دلم می خواست بفهمم شغل و کار این طایفه سفیدکلاه ها چیست؟ ولی عاقبت معلوم نشد. اما هرچه هست باید شغل محرمانه ای باشد که دور از انظار مردم به عمل می آید و گمان می کنم صنعتی است دستی چه عموماً دست آن ها را می بوسند. روزی به یکی از آشناهای ایرانی گفتم من می دانم که این سفیدکلاه ها یک صنعت یدی دارند ولی نمی دانم چه صنعتی است؟ گفت: بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایه آن زندگانی می کند باقی است و الا اگر این صنعت نبود چرخ امور می خوابید و شیرازه کارها از هم می گسیخت. پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت: «رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمی دانم و زیر سبیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاً ممکن است یارو ما را دست انداخته باشد چون در دنباله همان صحبت گفتم آری دیده ام که عموماً دست این سفیدکلاه ها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتم. جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آن ها از حنا است و لهذا عقیده ام درباره حرف های دیگرش هم سست شد. به هر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شست و سبابه باید در آن مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگ های گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانده روز و شب در میان دو انگشت می گردانند که انگشت ها قوت بگیرد.

حالا برسیم به طایفه سوم یعنی کلاه سیاه ها که در خود ایران به آن ها «خان» می گویند. همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این طایفه است. این ها یک انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه می باشد و مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است. اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ بومی می آید که در افسانه های ایرانی مشهور است. و معروف است که می گویند کار دیو کج است یعنی اگر به دیو خوبی بکنی لقمه اولش می شوی اگر به او راست بگویی دشمنت می شود، دروغ بگویی دوستت می گردد. این سیاه کلاه ها هم چون همین طورند و کارشان کج است به همین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته اند.

برای این که کسی بتواند جزو این انجمن به شود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسم های تازه ای که به آن ها داده می شود اسم حیوانات و اشیاء حرب و جنگ است مانند کلب الدوله که به معنی شغال است و مقرض السلطنه که به معنی

قیچی است. (محرمانه باید دانست که آقای دلاک باشی در ترجمه الفاظ عربی معلوم می شود که ید طولائی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگر چه به حکم آن که سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده اند).

این طایفه سیاه کلاه ها به موجب یکی از مواد نظامنامه انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگر در راه نفع و سخنی نزنند مگر در راه فایده شخصی خودشان. در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی را یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آن که جد فیلسوف انگلیسی هم به دنیا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران به اوج ترقی رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

تمام سعی این کلاه سیاه ها در این است که در تمام صفحه ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون می دانند که تمام مخالفت ها و بدبختی ها از پول برمیخیزد تمام جد و جهد خود را مصروف می دارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ می کنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین به اطراف و اکناف ممکن فرستاده و به هر وسیله است نمی گذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری می نمایند در صورتی که پول هم در خود ایران مانده و جای دوری نرفته و منتها از کیسه تقی به کیسه نقی رفته است. الحق جای آن دارد که اولیاء امور ما در فرنگستان از نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالک خود رافراهم نیاورند!

یک دسته از این سیاه کلاه ها را که ریششان را می تراشند و سبیلشان را می تابانند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و یک ور می گذارند فکلی می نامند. این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه انجمن «دیوان» هستند و مثلاً می گویند تا به حال در مورد سفیدکلاه ها یعنی آخوندها اغلب اجرای تام و تمام نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارائی آن ها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملاً به مساوات رفتار نموده و بین زردکلاه ها تفاوتی نگذاشت و به عقیده من هم این فکلی ها حق دارند؛ و در این جا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر این سیاه کلاه های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم به علوم فرنگی قلم می دهند حس مساوات را دریافته و می خواهند این تخم بارآور را در مملکت خود نیز بپاشند!

نکته نفیس این زبان «اسپرانتو» که می گویند مرکب از کلمات زبان های مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار آن در پیش ما آن همه زحمت می کشند در ایران رایج است و تمام دسته فکلی ها جز آن زبان حرف نمی زنند و فهمیدن زبان آن ها که مرکب از کلمات السنه مختلفه اروپائی و گاهی هم چند کلمه فارسی و عربی و ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد.

این بود خلاصه نظریات و مشاهدات من درباره زن های ایران، درباره ملت ایران و دولت ایران!

فصل سوم رساله آقای دلاک باشی با این کلمات خاتمه می یافت از خواندن این رساله بسیار تفریح کردم و در آخر آن جمله ذیل را به خط فارسی نوشته با پست به صاحبش عودت دادم:

ایبن مردها ، این زن ها!	بیله دیگ بیله چغندر!
ایبن ملت ، این دولت!	بیله دیگ بیله چغندر!
این ادارات، این مستشار!	بیله دیگ بیله چغندر!

برلن، اوایل سال ۱۳۴۰ (۱۳۰۰)

حکایت ششم

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاهانی است که فقط در خاک ایران سبز می شود و میوه ای بار می آورد که «نخود همه آش» می نامند.

بیچاره ویلان الدوله! این قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند مگر مردم ولش می کنند، مگر دست از سرش برمی دارند؟ یک شب نمی گذارند در خانه خودش سر راحتی به زمین بگذارد! راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم به خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را درآورده اند، یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی گذارند ویلان الدوله فلکزده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده یخه اش را از دست این مردم پررو جر بدهد. آخر بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می شود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می بیند. محض خالی نبودن عریضه با چایی مقدار نان روغنی صرف می نماید برای آنکه خدا می داند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجال بشود یک لقمه نان زهر مار بکند یا نه. بعد معلوم می شود وقتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان الدوله خدا را شکر می کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانه سمج بجهد ولی محرمانه تعجب می کند که چطور است هر کجا ما شب می خوابیم صبح به این زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا می شود! پس چرا برای ویلان الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم پیدا نمی شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترک است که هنوز بوق حمام را نزنده یخه انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده هنوز در دکانها را باز نکرده اند! کار لازم یعنی چه ولی شاید صاحب خانه می خواسته برود حمام. خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود، ممکن بود با هم می رفتند. راست است که ویلان الدوله وقت سرو کیسه و واجبی نداشت ولی لااقل لیف و صابونی زده مشتمالی می کرد از کسالت و خستگی در می آمد.

ویلان الدوله می خواهد لباسهایش را بپوشد می بیند جورابهایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحب خانه را صدا زده می گوید «هم قطار! تو می دانی که این مردم به من بیچاره مجال نمی دهند آب از گلویم پایین برود چه برسد به اینکه بروم خودم یک جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت اینکه به خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم آنجا به اندرون بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال بفرستند که می ترسم وقت بگذرد». وقتی که ویلان الدوله می خواهد جورابهایی تازه را بپا کند که جورابهایی با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانه یکی از هم مسلکان که شب را آنجا به روز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می اندازد که بیرون برود می بیند عبایی است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان الدوله مثل مرده شورها هر تکه لباسش از جایی آمده و مال کسی است، والهه حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد!

خلاصه ویلان الدوله به توسط آدم صاحبخانه خیلی عذر خواهی می کند که بدون خداحافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی شود که به کلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید. در کوچه

هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا بر می خورد انسان چه می تواند بکند! چهل سال است بچه این شهر است نمی شود پشتش را به مردم برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان الدوله! هفته هفت روز است می بینی دو خوراک را در یکجا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی به عنوان استقبال، گاهی به اسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، باردیگر به قصد نایب الزبیره بودن و جبب به جبب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یک نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان العلما برای ویلان الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم و کیل و وصی یک تاجر بدبختی شده و زن او را به حباله نکاح خود درآورده و صاحب دورانی شد و به کلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان الدوله در خانه او را می زند بگویند آقا خانه نیست!

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است دیشب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب و وضعی که دارد نمی داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بگویند برای نهار بر نمی گردد بدبخت دو شاهی ندارد یک حب گنه گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان کذایی که خودش هم نمی داند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد، دکان داشت برده و گفت آیا حضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهی عطار قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی آید بدبخت را خجالت داده و مأیوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر به کارم خواهد خورد. عطار هم به جای گنه گنه به اندازه دو بند انگشت تریاک در کاغد عطاری بسته و به دست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود می گفت: «بله باید دوایی پیدا کند که دوا باشد گنه گنه به چه درد می خورد؟»

در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهار لا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولهنگ آبی در پهلو در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجناتش آثار تب و ضعف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یک دفعه در دهن انداخته و لولهنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شد. ارسیهای خود را به زیر سر نهاده و اناللهی گفته و دیده بیست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گویی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شد و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سرو سامانی از این دنیای فانی می روم در صورتیکه نمی دانم جسد من را کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت عمرم به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتیم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست. این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می کردم اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده اند و محتاج به عذرخواهی چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهش مندم همان طور که در حیات من سر مرا بی سامان نخواستند، پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و بلایی دائمی من در این دنیا این شعر پیر و مرشدم بابا طاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت به روی سنگ نقش نمایند:

همه ماران و موران لانه دارند

من بیچاره را ویرانه نه!

برلین، ربیع الاول ۱۳۴۰

حکایت هفتم

کباب‌غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته جمعی کرده، کباب‌غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسأله مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت: «تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده ی مهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.» گفتم: «خودت بهتر می دانی که در این شب عیدی اوضاع مالیه از چه قرار است و بودجه ابدأ اجازة خریدن خرت و پرت تازه نمی دهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی شوند.» گفت: «یک بر نره خر گردن کلفت را که نمی شود وعده گرفت. تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بمکنند.»

گفتم: «ای بابا، خدا را خوش نمی آید. این بدبختها سال آزرگار یکبار برایشان چنین پایی می افتد و شکمها را مدتی است صابون زده اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت شماری می کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یکدست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟» با اوقات تلخ گفت: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نم یدانی که شگون ندارد و بچه اول می میرد؟»

گفتم: «پس چاره ای نیست جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یکدسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته ی دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته ی اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هرجهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازه ای که از جمله اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده می گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است. مصطفی پسرعموی دختردایی خاله مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هروقت میخواست حرفی بزند، رنگ می گذاشت و رنگ بر می داشت و مثل اینکه دسته هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز می ماند و به خرخر می افتاد. الحمدالله سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم. به زخم گفتم: «تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه الرحمه اش.» گفت: «به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموی دسته دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن. من اساساً شرط کرده ام با قوم و خویشهای ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آن هم با چنین لندهور الدنگی.» دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خودم گفتم

چنین روز مبارکی صلۀ ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده اند. قدش درازتر و پک و پوزش کربه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمرده ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقۀ چرکین بیرون دوانده بود. و اگرچه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشمهای زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلای یقه ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کرمهایی که به مارچوبۀ گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همین قدر می دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته شده بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورناداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمانهای امروز بیاوریم، برای مهمانهای فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیآورده ای و به همه دوستانت هم وعده کباب غاز داده ای! دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم: «آیا نمی شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟» گفت: «مگر می خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.» حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چاره منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان لابد ملتفت شده ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنامم. می خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می فرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست. با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس می خواندید. گفتم: «خدا عقلت بدهد یک ساعت دیگر مهمانها وارد میشوند؛ چه طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزیند به ناخوشی و بگوئید طیب قدغن کرده، از تختخواب پایین نیاید. گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده ام چطور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگوئید غاز خریده بودم سگ برده.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی شناسی، بچه قنذاقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آنها هم مثل بچه آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید می خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلاً پایی می شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم.» گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته اند.»

دیدم زیاد پرت و پلا می گوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم: «مصطفی می دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده ام. این اسکناس را می گیری و زود می روی که می خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی انشاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سالها برسید.» ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلاً به حرفهای من گوش داده باشد، دنباله افکار خود را گرفته، گفت: «اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست به غاز نزنند، می شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.» این حرف که در بادی امر زیاد بی پا و بی معنی به نظر می آمد، کم کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آنقدرها هم نامعقول

نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آدمم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این غاز برنیاید.»

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب می خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی آیی بنشین؟ نزدیکتر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه طور است؟ چه کار میکنی؟ میخواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلا نوش جان کن که سوغات یزد است...»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دلبستگی غیرمترقبه ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفرالله، این حرفها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی اصلاً امروز هم نمی گذارم از اینجا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است این طرفها نیامده بودی. ما را یکسره فراموش کرده ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم می شود از مرگ ما بیزاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یکدست از لباسهای شیک خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز که را روی میز آوردند، می گویی ای بابا دستم به دامنجان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعاً حیف است این غاز به این خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید همین جا بستری شده وبال جانست می گردیم مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید... آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می کنم تو بیشتر امتناع می ورزی و به هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می کنی.»

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش می داد، پوزخند نمکینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد خاطر جمع باشید که از عهده برخوردارم آمد.» چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خر فهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعهٔ حکایات کتاب «سایه روشن».

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغهٔ «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دست اندازهای آن را با گرد و کرم کاهگل مالی کرده، زلفها را جلا داده، پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد.

خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای به کار برده که لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است. آقای مصطفی خان با آمال متانت و دلربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمامتر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهدهٔ وظایف مقررۀ خود برمی آید، قلباً مسرور شدم و در باب آن مسألهٔ معهود خاطرمد داشت به کلی آسوده می شد. به قصد ابراز رضامندی، خود گیلاسی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: «آقای مصطفی خان از این عرق اصفهان که الککش کم است یک

گیلاس نوش جان بفرمایید.» لبها را غنچه کرده گفت: «اگرچه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره نشان دارم، ولی حالا که اصرار می فرمایید اطاعت می کنم.» اینرا گفته و گیلاس عرق را با یک حرکت مچ دست ریخت در چاله ی گلو و دوباره گیلاس را به طرف من دراز کرده گفت: «عرقش بدطعم نیست. مزه و دکای مخصوص لنینگراد را دارد که اخیراً شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش می گذارد. یک گیلاس دیگر لطفاً پر کنید ببینم.»

چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه عرق به انضمام مقدار عمده ای از مشروبات دیگر در خمره شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی شمردند. از همه اینها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلاعارض شده است. کلید مشکل گشای عرق، قفل تپق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شق القمر میکند. این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرفتر نگذاشته بود، از سرگذشت های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرو رفتن لقمه های پی در پی ابداً جلوی صدایش را نمی گرفت. گویی حنجره اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرفهای قلنبه. به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده ای که میگفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می شد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده شعر و ادب می کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبه شاعر را بوسیده و گفت: «ای والله؛ حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید؟

مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زوائد و از جمله رسوم و عاداتی می دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم. همه حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: «همقطار احتمال می دهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است. اگر چشمم احیاناً تو چشمش می افتاد، با همان زبان بی زبانی نگاه، حقش را کف دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیش درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. مثل اینکه چشم به راه کله اشپختر باشم دلم می تپد و برای حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خیر حافظن می گویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد. ششدانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم، ولو مائده آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یگراست به مریضخانه دولتی برویم.

معدۀ انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود.» آنگاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا همقطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو برگرد یکسر ببری به اندرون.»

مهمانها سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمی دانند. از یکطرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه ای از آن چشیده، طعم و مزه ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند. دیدم توطئه ما دارد می ماسد. دلم می خواست می توانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوچه شتری اش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسماعیل را قربانی آند، مدام به غاز علیه السلام حمله آورده و چنان وانمود می کردم که می خواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد می بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی حیای دو رو نمی گفت! خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آنجایی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند. کار داشت به دلخواه انجام می یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکرده اند و منحصرأ با کرۀ فرنگی سرخ شده است؟

هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد، بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کرۀ فرنگی سرخش کرده اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمۀ مختصر می چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه حلقوم و کتل و گردنه یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود نهاده بود!

می گویند انسان حیوانی است گوشتخوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوانخوار خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هرکدام یک معدۀ یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقابها را هم لیسیده اند. هر دوازده تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت لخت و قطعۀ بعد اخری طعمۀ این جماعت کرکس صفت شده و «کان لم یکن شیئاً مذکوراً» در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می گویی، از تماشای این منظرۀ هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده های زورکی و خوشامدگویی های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود. اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک می کردند باز فیلشان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگل های سوییس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از معاشقۀ خود با یکی از دخترهای بسیار

زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل میدادند. در همان بحبوحه ی بخوربخور که منظره فنا و زوال غاز خدابیمرز مرا به یاد بی ثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم: «آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.»

یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد. به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدم، در را بستم و صدای کشیده آب نکشیده ای به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو از یکی را صندوقچه سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ دِ بگبر که این ناز شستت باشد» و باز کشیده دیگری نثارش کردم. با همان صدای بریده بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت نهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق هق کنان گفت: «پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی دید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ درمی آوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک شناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمانها شدم. دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه افشار است. گفتم: «آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نو دوز خود را با کلیه متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداخته ام. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی گردد، یکبار دیگر به کلام بلندپایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.